



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای



آرك اول



باريدن باران خونين بر يك گل



فصل بیست و یک - بخش سه

هزار کیلومتر با یک قدم

گمشدن در طوفان شن



تیانشنگ با شوک و شگفتی گفت: «عا! چطوری مرده؟ واقعا مردم خودش کشتنش؟»

شیه لیان ابتدا کمی فکر کرد و بعد تصمیم گرفت حرفش را بزند: «همش همین نیست... روی لوح نوشته موقع یه جنگ وقتی دوگروه سرگرم جنگ با همدیگه بودن... این مرد که تسمه چکمه هاشو نبسته بوده پاش میفته رو بند کفش خودش، میخوره زمین و»

همه درون غار تصور میکردند این جناب ژنرال به مرگی غم انگیز فوت کرده است ولی وقتی همه سخنان شیه لیان را شنیدند جا خوردند پیش خودشان فکر کردند: /این چه طرز مردنه؟! بعد از خنده منفجر شدند: «هاهاهاهاهاها.....»

شیه لیان ادامه داد: «...اونوقت میفته زیر پای دوست و دشمن و لگدمال میشه... آخه همه هیجان جنگ چشماشونو کور کرده بوده نمیتونستن زیر پاشونو ببینن!»
«هاهاهاهاهاهاها.....»

سان لانگ ابروی خود را بالا برد و گفت: «واقعا اینقدر خنده داره؟»
شیه لیان هم سرفه ای کرد و ادامه داد: «درسته... واقعا غم انگیزه... آقایون شماها باید یه ذره همدردی نشون بدین نه اینکه بخندین... مخصوصا که جلوی مقبره اش وایسادیم باید یه ذره توجه از خودمون نشون بدیم!»

تیانشنگ با عجله گفت: «قصد بدی نداشتم ولی... این واقعا...هاهاهاها...»
شیه لیان کمی احساس ناامیدی میکرد زیرا خودش هم وقتی این بخش از لوح را خواند دلش میخواست بخندد ولی تصمیم گرفت اصلا این را بیان نکند در عوض به ترجمه



متن ادامه داد و با صدای بلند از روی آن خواند. شیه لیان گفت: «بطور خلاصه با اینکه این افسر ارتش بین نیرویهای ارتشی شهرت بدی داشته اما مردم شهرهای نزدیک مرز پادشاهی بان یویه و مردم دشت های مرکزی که یجورایی تحت حمایت اون بودن صداس میکردن «ژنرال» ... بعدشم این تپه رو براش درست کردن و یه یاد بود هم روی قبرش گذاشتن تا بیادش باشن!»

سان لانگ ادامه داد: «بعدش مردم پادشاهی بان یویه متوجه بخش معجزه گر این سنگ قبر میشن... که اگر جلوی این سنگ سه بار تعظیم کنی اونوقت بدشانسی های آدم توی بیابون گوبی تبدیل میشن به خوش شانسی!»

لحن او به طرز عجیبی عمیق و مبهم بود چنان که هر کسی حرفش را می شنید باورش میکرد. حالت چهره اش نیز به طرز شگفت آوری مشتاق بنظر میرسید... وقتی مردم درون غار صدای او را شنیدند چند نفرشان شروع به تعظیم کردند. بهتر بود این را باور میکردند بهر حال منفعت داشت هرچند برای شیه لیان خیلی گیج کننده بود چرا که گفت: «عا؟ همچین جمله ای اینجا نوشته شده؟ چقدر عجیب!»

سان لانگ درحالی که لبخند میزد پیچ پیچ کنان گفت: «نه از خودم درش آوردم ... همین یه کم پیش داشتن به ژنرال فقیدمون می خندیدن چه اشکالی داره الان جلوش تعظیم کنن؟»

شیه لیان نگاهی کرد و بنظرش حرف او صحیح بود. جمله دیگری روی لوح سنگی نبود که بخواهند ترجمه اش کنند. ابتدای امر موضوع برایش نا امیدکننده بود ولی حالا خنده اش گرفت. او نیز با صدای آرامی گفت: «تو برای چی اینقدر چشم سفیدی بچه؟»



سان لانگ زبانش را درآورد و هر دو با هم میخندیدند ناگهان کسی فریاد کشید: «این چیه؟»

صدای فریاد آنقدر تیز بود که درون غار طنین انداخت صدای شخص در غار منعکس میشد و مو به تن همه سیخ میکرد. شیه لیان به همان مسیری که صدا از آن شنیده میشد نگاه کرد و پرسید: «چی شده؟»

آنهايي که داشتند در برابر سنگ قبر تعظیم میکردند پا به فرار گذاشتند. با وحشت داد میزدند: «مار!!»

نانفنگ و فویائو دستانشان را در همان مسیر گرفتند نوری که در کف دست آنان بود مسیر را روشن کرد. با شگفتی ماری بزرگ و رنگارنگ را دیدند که از زیر خاک بیرون زده بود. همه با پریشانی می گفتند: «چطور ممکنه همچین چیز اونجا باشه؟»

« اصلا چرا هیچ صدایی ازش در نیومده تا حالا؟ معلوم نیس کی پاشده اومده داخل؟! » وقتی آتش شعله ور، بدن راست قامت و آماده حمله مار را نشان داد او هشیار شده و هر لحظه ممکن بود به آنان حمله کند. نانفنگ میخواست با آتش به او حمله کند اما متوجه شد کسی آرام بطرفش میرود. شخص در نهایت بی تفاوتی مار را در مشت گرفت و چسبید با دست چپ آن را بالا گرفت و در برابر دید بقیه قرار داد و در حالیکه تکانش میداد گفت: « مگه طبیعی نیست توی بیابون مار ببینین؟ »

چنین انسان بی پروایی تنها می توانست سان لانگ باشد. معمولاً میگفتند هفت اینچ از گردنش را بگیرید و فشار دهید تا بمیرد ... دقیقا اگر همین هفت اینچ را فشار میدادند



صرف نظر از اینکه آن مار چقدر سمی بود حتما جان میداد و قدرتش گرفته میشد. دم مار چند بار دور مچ سان لانگ پیچید ... فاصله میان سان لانگ و شیه لیان کم بود و او توانست نگاه دقیق یبه آن جانور بیاندازد. پوستش شفاف بود و میشد رگه های ترکیب شده سیاه با قرمز و بنفش را روی بدن لغزانش دید. رنگش شبیه رنگ ارگان های داخلی بدن بود که دچار بیماری شده و کبود بودند. بعلاوه رنگ دمش شبیه گوشت تازه ای بود که وقتی برشش میدهی لایه های سفت و سخت داشت. درحقیقت اصلا شبیه مار نبود بیشتر به دم کژدم میمانست. وقتی شیه لیان خوب نگاهش کرد حالتش تغییر کرد و گفت: «خوب دمش رو نگاه کن!»

هنوز او سخن خود را کامل نکرده بود که دم مار پیچیده دور دست سان لانگ شل شد. انگار روی نوک دم یک سر دیگر داشت آن بخش از دم خودش را عقب کشید و ناگهان حمله برد. اما سان لانگ با دست راست آن بخش از دم را هم نگهداشت و محکم فشرد و با خنده آن را به شیه لیان نشان داد و گفت: «این دم عجب باحاله!»

شیه لیان دید که انتهای دمش یک شاخ گوشتی تیز وجود دارد. بعد نفس راحتی کشید و گفت: «باز خوب شد نیش نزد... این یه مار دم-کژدمیه!»

نافنگ و فویائو هم آمدند و نگاهی به آن جانور انداختند و پرسیدند: «دم-کژدمی؟»

شیه لیان جواب داد: «درسته، این یکی از سمی ترین و خاص ترین گونه های جانوری پادشاهی بان یویه است ... البته خیلی نایابن ... من قبلا از اینا ندیده بودم ولی درباره شون شنیدم... بدن مار داره و دم کژدم، سمش هم ترکیبی از هر دوی اوناست. کافیه یکی رو نیش بزنه یا با دمش طرفو بزنه کارش تمومه...»



وقتی سخنان شیه لیان به اینجا رسید دید که سان لانگ به جان مار افتاده جانور را که دور دستش پیچیده بود باز کرد گاه او را میکشید گاه لهش میکرد گاه شیه یک حوله آن را می پیچاند کم مانده بود که حیوان فلک زده را مانند یک روبان ببندد. شیه لیان ابتدا ساکت ماند بعد با لحنی ترغیب کننده به او گفت: «سان لانگ اینقدر باهات بازی نکن، این خطرناکه!»

اما سان لانگ خندید و گفت: «مشکلی نیست... گه گه، اصلاً نمیخواه خودتون نگران کنی... این دم کژدمی ها محافظان استاد بزرگ بان یویه محسوب میشن همچین فرصتایی کم گیرمون میاد... من میخوام درست و حسابی بررسیش کنم!»

شیه لیان نیم نگاهی به او انداخت و گفت: «محافظ استاد بزرگ بان یویه؟»

سان لانگ جواب داد: «آره... در اصل میگن استاد بزرگ بان یویه میتونه مارهای دم کژدمی رو کنترل کنه... البته واسه مردم بان یویه تا خیال کنن قدرتش بی اندازه است... واسه همینه که اونو به عنوان یه استاد بزرگ ستایش میکنن!»

شیه لیان وقتی کلمه «کنترل» را شنید احساس کرد مشکلی هست. او پیش خود اندیشید: این دم کژدمی ها همیشه گروهی حرکت میکنن جوری که کل زمین رو می پوشونن... او سریع گفت: «همگی سریع عجله کنین و از اینجا برین بیرون من می ترسم نکنه فقط این یکی نیست که اینجا...»

هنوز جمله اش را به پایان نرسانده بود که صدای فریادی برخاست: «آخخخخخخخ»

مردم پشت سر هم شروع کردند به فریاد کشیدن: «مار...»



«خیلی زیادن!»

«اونجا هم هستن!»

در سکوت هفت یا هشت مار دم کژدمی سرخ و بنفش آنجا می خزیدند. آنها چنان ناگهانی پیدایشان شده بود که کسی نمیتوانست حدس بزند از کدام سوراخی به آنجا وارد شده اند. بعلاوه اینکه حمله نمیکردند بلکه در سکوت به گروه مردم خیره شده بودند انگار داشتند آنان را بررسی میکردند این مارها که همیشه می خزیدند و بی صدا حمله میکردند حالا نه زبانشان از دهانشان بیرون آمده بود و نه هیس هیس میکردند. اینها جدا خطرناک بودند.

نانفنگ و فویائو همزمان با دست های آتیشین خود گلوله های آتش را پرتاب کردند که درون غار ترکیدند شیه لیان نیز سریع گفت: «برین بیرون!»

هیچ کس جرات نداشت درون غار بماند و همه با سرعت تمام به طرف بیرون می دویدند. خوشبختانه آسمان نشان از غروب و پایان گرفتن گردباد داشت. طوفان شن نیز تقریباً فروکش کرده بود. گروه مردم وارد محوطه باز در بیابان شدند. همانطور که می دویدند کسی فریاد زد: «اون مقبره واقعا ترسناک بود!! چطوری سه دفعه جلوش تعظیم کردیم... چی میخواستیم چی شد؟!»

شیه لیان فکر میکرد خیلی خوب است که آنها نمیدانند سان لانگ آن حرفها را از خودش درآورده ولی بعد شنید که کسی میگفت: «آره این نتیجه پرستش یه آشغال جاویده!! هر چی بیشتر عبادتش کنی بیشتر بدشانسی میاره!»



از آنجایی که شیه لیان هر طور حساب میکرد حرفشان را قبول داشت چیزی نگفت. ناگهان تیانشنگ با ترس فریاد زد: «عمو ژنگ!» مرد پیر بر زمین افتاده بود شیه لیان با عجله به طرفش رفت و پرسید: «چی شده؟»

چهره عمو ژنگ پر از ترس و وحشت بود او دست لرزانش را بالا گرفت و شیه لیان نگاهش کرد با دیدن رنگ سرخ و سیاه میان انگشت شصت و سبابه پیرمرد قلبش ریخت، حتی جای نیش روی دست پیرمرد ورم کرده و بزرگ شده بود.

اطراف ناحیه برآمده دستش میشد سوراخ های کوچکی دید چنین زخم کوچکی را نمیشد در زمان کوتاهی تشخیص داد شیه لیان سریع گفت: «همگی گوش کنین... ببینین روی بدنتون جای زخمی هست؟ اگه هست سریع ببندیدش تا زهر توی بدنتون پخش نشه!»

او مچ مرد را گرفت تا نبضش را بررسی کند ولی با چشم خود می دید که باریکه ای از سم بنفش و سرخ چطور بر بازوی مرد می خزد و در بدنش پخش میشود شیه لیان فکر میکرد این زهر بسیار قدرتمند است و میخواست رویه را باز کند که دید آ-ژائو یک تکه پارچه را پاره کرد و دور ساعد پیرمرد بست. چنان محکم دستش را بسته بود که از ورود خون سمی به قلب پیرمرد جلوگیری کرد. سرعت عملش آنقدر زیاد بود که شیه لیان در دل تحسینش کرد.

شیه لیان سر خود را بالا گرفت و بدون اینکه چیزی بگوید نانفنگ یک بطری بیرون کشید و یک قرص از آن درآورد. پس از آنکه شیه لیان قرص را به پیرمرد خوراند تیانشنگ مانند دیوانه ها فریاد میزد: «عمو حالت خوبه؟ آ-ژائو گه، عمو که نیمیره درسته؟»



آ-ژائو سرش را تکان داد و گفت: «اگه مار دم کژدمی نیشِت بزَنه تا چهار ساعت نکشیده می میری!»

تیانشنگ گیج و منگ پرسید: «پس..... چیکار کنیم؟»

عمو ژنگ رهبر کاروان تجار بود پس تاجران هم با دلواپسی می پرسیدند: «مگه این دوست جوونمون بهش دارو نداد؟»

نانفنگ گفت: «چیزی که من بهش دادم پادزهر نبود موقتاً جونش رو نجات میده و از چهار تا بیست و چهار ساعت میتونه زنده نگهش داره!»

تاجران آشفته شده و پریشان بودند. «همش بیست و چهار ساعت؟»

«پس یعنی داری میگی باید بشینه و منتظر مرگش باشه؟»

«این سم علاج نداره؟»

در این لحظه سان لانگ راهش را به آن طرف باز کرد و گفت: «یه راهی هست!»

همه به او خیره شدند تیانشنگ از روی خوشحالی سرش را چرخاند و گفت: «ژائو-گه اگه عمو نجات پیدا میکنه پس چرا زودتر چیزی بهم نگفتی؟ بدجوری ترسیدم بابا!»

هرچند آ-ژائو چیزی نگفت و در سکوت تنها سر خود را تکان داد. سان لانگ گفت: «معلومه که واسش سخته چیزی بگه وقتی همه اونایی که مسموم شدن رو میشه نجات داد ولی بقیه جونشون رو از دست میدن دیگه کسی میمونه که قضیه رو توضیح بده؟»



شیه لیان پرسید: «سان لانگ منظور تو چیه؟»

سان لانگ جواب داد: «گه گه تو افسانه مار دم کژدمی رو میدونی؟»

افسانه آنها به زمانی برمیگشت که پادشاهی بان یویه یک امپراتور داشت او که برای شکار به عمق کوهستان ها میرفت سهوا دو روح شرور را شکار کرد که در حقیقت موجوداتی سمی بودند. یکی از آنها روح افعی بود و دیگری روح کژدم....

این دو موجود سمی که در دل کوهستان دست به تهذیبگری زده و هیچ توجهی به امور دنیوی نداشتند و هیچ آسیبی به کسی نزده بودند. هرچند امپراتور بان یویه آنها را مرده میخواست چون موجوداتی سمی بودند و دیر یا زود اقدام به آسیب زدن به بقیه میکردند پس امپراتور میخواست آنان را بکشد.

آندو مخلوق از امپراتور خواستند به آنها رحم کند و یک جوری از جانشان بگذرد ولی امپراتور بسیار ظالم بود او آنان را وادار کرد در یک مهمانی جلوی چشم تمام وزرا جفت گیری کنند ... امپراتور و وزرایش همه تا خرخره نوشیده بودند و از این اقدام خودشان بسیار رضایت داشتند پس از اتمام مهمانی او هر دوییشان را کشت تنها ملکه بود که چنین اقدامی را طاقت نمی آورد ولی نمیتوانست در برابر امپراتور کاری کند. در انتها تنها برگی خوشبو را برداشت و روی جسد آنها نهاد تا جسدشان را بپوشاند.

آن افعی و کژدم سمی تبدیل به اشباحی شرور و خشمگین شدند . آنان نوادگان خود را نفرین کردند تا بخاطر آمیزش اجباری آندو برای همیشه مردم بان یویه را بکشند. بهمین دلیل بود که مارهای دم کژدمی صرفا در پادشاهی بان یویه یافت میشدند و اگر کسی را



نیش میزدند سمشان به سرعت هرچه تمام تر پیش میرفت و شخص به شکل دردناکی میمرد هرچند بخاطر نیکخواهی ملکه در آن شب، آن برگ خوشبویی که روی اجساد آنان کشید پادزهر سمشان محسوب میشد. پس از توضیح همه اینها سان لانگ گفت: «این گیاهیه از دسته گیاهان دارویی ماه زده، فقط هم توی مرزای پادشاهی بان یویه قدیم پیدا میشه!»

تاجران پس از شنیدن این سخنان همه با هم به پیچ افتادند: «این...یه جور افسانه اس... میشه بهش اعتماد کرد؟»

«دوست جوون ، اینجا یه نفر داره می میره تو نباید شوخی کنی!»

هرچند سان لانگ لبخند زد و چیزی نگفت. او پس از گفتن این حرفها به شیه لیان دیگر چیز زیادی نگفت. تیانشنگ برای اینکه مطمئن شود بسمت آ-ژائو رو کرد و پرسید: «ژائو-گه این گه گه قرمزپوش داره درست میگه؟»

آ-ژائو مدتی زیر لب من من کرد و گفت: «نمیدونم راسته یا دروغ افسانه اس یا واقعیت... ولی توی پادشاهی بان یویه واقعا همچین گیاهی هست و برای درمان سم مارهای دم کژدمی بکار میره!»

شیه لیان گفت: «به عبارت دیگه فقط یک راه برای درمان کسانی که این مارها نیششون میزنن هست...و این کورسوی امید رو فقط توی پادشاهی بان یویه قدیم میتونن بدست بیارن!»

حالا مشخص میشد که چرا بیشتر کاروان تجار و مسافران به این جمله حساس بودند



«با هر بار گذر از آنجا نیمی از کاروان از دست میرفت» ولی آنها حتی به پادشاهی بان یویه هم نمیرسیدند. اینطور نبود که خودشان را به کام مرگ بکشاند احتمالا حتی به نزدیکی پادشاهی هم نمیرسیدند. مارهای دم کژدمی محافظ تهذیبگر شیطانی بان یویه بودند و احتمالا او همه را کنترل میکرد. در این صورت ظاهر شدن ناگهانی آنها نمیتوانست تصادفی باشد. با حضور این چند افسر آسمانی نمیشد امنیت افراد حاضر در اینجا را تضمین کرد. چراکه اینها هم نمیدانستند مارهای دم کژدمی چه موقع دوباره ظاهر میشوند و ممکن بود تعدادشان چقدر زیاد باشد.

از این رو شیه لیان دو انگشت خود را روی شقیقه نهاد و سعی کرد با دایره ارتباط روحی تماس بگیرد. میخواست بداند آیا امکانش بود چند افسر کوچک دیگر برای کمک به او بدهند؟! ولی فکرش را هم نمیکرد که تلاشش برای ورود به مرکز روحی نا موفق باشد. درحالیکه احساس عجیبی داشت دستش را پایین آورد پیش خود گفت: «بهتره که اینجا از تمام نیروی معنویم استفاده نکنم؟! با حساب امروز صبح فقط مقدار کمی نیرو برام مونده!»

او بطرف نانفنگ و فویائو چرخید و گفت: «یکی از شماها میتونه وارد دایره ارتباط روحی بشه؟ من که نتونستم!»

بعد از چند لحظه آندو خدای رزم کوچک هم ظاهری جدی به خود گرفتند. نانفنگ گفت: «منم نمیتونم!»

در مکان هایی که تاثیر نیروهای شر شدید بود میتوانست روی بخشی از قدرت خدایان آسمانی تاثیر بگذارد موقتا تضعیف یا مسدودشان کند. شیه لیان می ترسید که آنان را



با وضع ناگواری روبرو کند مدتی متفکرانه راه رفت بعد سرش را بالا گرفت و گفت: «احتمالا اینجا خیلی به پادشاهی قدیم بان یویه نزدیک باشه برای همینه که دایره ارتباط روحی اینجا جواب....»

در این لحظه بود که از گوشه چشم یه نقطه سرخ دید که می خزید و پیش می آمد. نانفنگ و فویائو هنوز سعی داشتند وارد دایره ارتباط روحی شوند، تاجران داشتند بدن های خود را میگشتند تا زخمی بیابند تیانشنگ آن پیرمرد ژنگ را گرفته و شدیداً پریشان و ناراحت بود. اصلاً متوجه نمیشد که یک مار دم کژدمی سرخ و بنفش آرام آرام از پشت به او نزدیک میشود.

زمانی که دم کژدمی میرفت تا روی شانه تیانشنگ چنبره بزند آنچه که با دندانهای تیزش هدف گرفته بود گردن مرد جوان نبود بلکه بازوی سان لانگ بود که با بی دقتی آنجا قرار داشت. مار آرام برگشت و با سرعت زیادی رو به جلو خیز برداشت!

درست پیش از آنکه دندانهایش بازوی سان لانگ را پاره کنند شیه لیان دست خود را به حرکت درآورد و درست هفت اینچ مانده به سر مار دم کژدمی را گرفت. تنها با قدرت دستش میتوانست تمام ارگان های حیاتی درون سرش را متلاشی کند هرچند شیه لیان نمیدانست آیا خون این مار هم میتواند مسموم کننده باشد یا نه پس نمیخواست حرکت اشتباهی کند. او میخواست مار را هم بگیرد اما جانور بدن لیز و لغزانی داشت. گرفتنش خیلی سخت بود. داشت آن را می قاپید که چیزی سرد و نرم و لغزنده دور انگشتانش پیچید. درنهایت انگار که سوزنی در دستش فرو رفته باشد پشت دستش بسختی تیر کشید.